

بنویسد و کاغذ و قلم بنزدیک وی بردم شیخ بخط خویش بنوشت :
تقشع غیم الجهر (۱) عن لمرالحب
و جاء نسیم الاعتذار محففاً
و اشرق نور الصبح فی ظلمة الغیب
فصادفه حسن القبول من القلب
و آن کاغذ را بمن داد من بستدم و شیخ را وداع کردم چون باز گشتم شیخ گفت
وتراهم ينظرون اليك وهم لا يبصرون .

من باز گشتم و پارس باز آمدم و مدتی مدید برین بگذشت وقتی درویشی
از اصحاب ما که او را محمد کوهیان گفتندی قصد زیارت شیخ بوسعید کرد بخراسان
من او را گفتم چون پیش شیخ رسی سلام من برسان و شیخ را بگوی « و تراهم
ينظرون اليك وهم لا يبصرون » آن درویش برقت و زیارت بجای آورد چون باز آمد
گفت چون من بنشاور رسیدم شیخ بوسعید آنجا بود پیش رفتم و سلام کردم
شیخ گفت و عليك السلام « و تراهم ينظرون اليك وهم لا يبصرون » .

(الحکایة) استاد امام اسماعیل صابونی گفت در آن وقت که شیخ ابوسعید (ره)
نشاور بود یکروز می رفتم تا زیارت شیخ در شوم با خود اندیشه می کردم که
در آن وقت که من با شیخ پیش بوعلی زاهر بودیم سرخس و هر روز هر دو بر وی
اخبار می خواندیم کدامست از آن اخبار که من یاد دارم و در کدام جزو است و
چند جزو نبشته ایم این معانی می اندیشیدم چون بنزدیک شیخ در شدم و سلام کردم
شیخ برخاست و مرا در برگرفت چون بنشستم شیخ گفت یا استاد آن احادیث که
از بوعلی زاهر یاد و سماع داریم سرخس اول خبر در جزو اول کدامست گفتم تا
جزو مطالعه نکنم ندانم شیخ گفت اول حدیث آنست که **حب الدنيا رأس كل خطیئة**
پس شیخ گفت حدیث دوم کدامست من گفتم یاد ندارم شیخ گفت حدیث دوم
اینست که **دع ما یریک الی ما لا یریک .** پس شیخ گفت سیوم کدامست گفتم یاد
ندارم شیخ گفت حدیث سیوم اینست که **کان رسول الله علیه السلام لا یتذخر شیئاً**
لغد . استاد اسماعیل گفت که چون شیخ این احادیث بگفت مرا یاد آمد که
همچنین است که شیخ گفت و بدانستم که شیخ آن اندیشه که من در راه کرده
بودم بکرامت با من نمود که تو در راه که بنزدیک من می آمدی چه چیز اندیشه

می کردی و یقین بدانستم که شیخ را پراسرار ما وقوفی قمامت .

(الحکایة) شیخ اسماعیل ساوی گفت که شیخ ما بنشاپور بود و من هرگز مجلس شیخ بنگذاشتمی و شیخ در میان مجلس سیار بیت گفتی و در دل من پیوسته ازان سبب انکار بودی روزی در من نگریست و گفت قد عشقنا و صکتنا یعنی اینستیزه ترا میگویم مرا آن انکار برخاست . روز دیگر بمجلس شیخ در خدمت مفری

برخواند که **و كذلك اوحينا اليك روحاً من امرنا ما كنت تدري ما لك كتاب**

ولا الايمان شیخ این کلمه را باز می گردانید و میگفت ما کنت تدري ازان کلمه حالی در من پیدا شد بحیلهای خویشتن نگله داشتم که بر شیخ اعتراض نکردم چون بخانه خدمت تم گرفت در دلم آمد که چیزی بنزدیک شیخ فرستم دیگر روز تم رها کرد پشیمان شدم . چون روزی چند برآمد بمجلس شیخ در آمدم و گلبمی پوشیده داشتم درویشی در مجلس شیخ جامة خواست شیخ در من نگریست و گفت برکت تو میباید و پشیمان نشوی چنانکه آن روز هدی فریاد بر من افتاد و جامها را جمله بدرویش دادم .

(الحکایة) هم دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود روز شنبه جامداد با جمع متصوفه بیرون آمد و در راهی رفت جهودی در راه می آمد طبلسانی برافکننده و جامهای خوب پوشیده و سکنشت می شد از دور شیخ را بدید که با جمع می آمد آن جهود را حق سبحانه و تعالی مینایی داد تا عزت شیخ و خواری خویش بدید ازیش شیخ بگریخت از خجالت و شیخ پیر اثر او می رفت چندانکه آن جهود میرفت شیخ در پی او میرفت تا آن جهود پیلای کوهی رسید که راه نیافت که برود بضرورت بایستاد روی بدیوار کرد تا شیخ او را نبیند و او شیخ را شیخ بلو رسید و دست مبارک بر سر او نهاد و گفت .

المترجمانرا سرد نبلید گفتن کورا خوبست غربتی (۱) و شب رفتن

ای میپناره **لمطال الله بقلبك** چگونه و حال تو چیست بی او زندگانی می توانی کرد . شیخ این سخن بگفت و باز گشت چون شیخ برفت جهود فریاد بر آورد و در پی شیخ می دوید و باوازی بلند می گفت **اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً**

رسول الله و چون بشیخ رسید در پای شیخ افتاد و با شیخ بخانقاه آمد و مسلمانان
نیک شد بپرکه نظر مبارک شیخ .

(الحکایة) آورده اند که چون شیخ ما ابوسعید (۴۶) بنشاور آمد بسیلر
جهودان و ترسایان بردست شیخ مسلمان می شدند ، و همگنانرا از ائمه نشاور میبایست
که بردست ایشان نیز کسی مسلمان شود خاصه شیخ امام ابومحمد جوینی را که او را
این آرزو زیادت بود و او وکیل جیهود داشت و پیوسته او را باسلام دعوت میکرد
و میگفت که می باید که تو بردست من مسلمان شوی تا من همه عمر مصالح خود
بتو گذارم و مصالح تو تکفل کنم و جهود او را اجابت نمی کرد . روزی در سو
او را گفت که اگر تو مسلمان شوی من سه يك از مال خویش بتو دهم آن جهود
گفت معاذالله که من دین خویش بدینا نفروشم بعدازان الاحاح کرد و گفت اگر
مسلمان شوی يك نیمه مال خویش بتو دهم گفت من دین بدینا نفروشم سیوم بسار
بگفت اگر تو مسلمان شوی دوسه يك مال خویش بتو دهم هم اجابت نکرد شیخ
بومحمد از وی نومید شد .

اتفاقاً یکروز بو محمد بکوی عدنی کوبان می گذشت و این وکیل
در خدمت او بود و آن روز نوبت مجلس شیخ بود و ازدحامی عظیم بود بر
در خانقاه شیخ ابو محمد بمجلس شیخ در آمد آن وکیل نیز با خویشان گفت
بیا تا من نیز در اندرون مسجد شوم و سخن این مرد بشنوم تا خود چه میگوید
که از جهت استماع سخن او چندین ازدحام است و سبب قبول او در میان خلق چیست
و من علامتی ندارم که شیخ مرا بشناسد که من جهودم تا من نیز ببینم که این مرد
چه کست . چون شیخ بومحمد در آمد آن وکیل نیز پوشیده بر اثر او در رفت
و در پس ستونی پنهان بنشست چون شیخ در سخن آمد روی بدان ستون کرد
که آن وکیل در پس او بود و گفت ای مرد ازان پس ستون بیرون آی و برخیز
آن جهود هر چند کوشید خویشان نتوانست نگاه داشت بی خویشان برپای خاست
و پیش شیخ آمد شیخ او را گفت بگوی گفت چگویم گفت بگوی

من گبر بدم کنون مسلمان گشتم بد عهد بدم کنون فرمان گشتم

آن جهود این سخن بگفت شیخ گفت پیش خواجه امام ابومحمد جوینی شو تا ترا .

مسلمانی درآموزد و او را بگویی که تو ندانسته که ان الامور موقوفة باوقاتها فاذا دخل الوقت لا يحتاج الى ثلث المال و لا الى نصفه و لا الى ثلثيه يعني کارها موقوف وقتست چون وقت درآمد بدان حاجت نیاید که سه يك مال بدو دهی یا نیمی یا دو بهر چون شیخ بومحمد این سخن بشنید وقتش خوش گشت و از آنکه در خاطر داشت توبه کرد و پشیمان گشت .

(الحکایة) بو نصر شروانی مردی منعم بود و از معارف بازرگانان و نعمتی وافر داشت و بنشابور مقام ساخته بود چون کار شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور بالا گرفت و جملگی اهل نشابور شیخ را معتقد گشتند بونصر شروانی نیز از آن جمله بود و شیخ را معتقد گشته بود و دعوی ارادت می کرد و بهر وقت بخدمت شیخ می رسید و کرامات او ظاهر می دید و آن ارادت او زیادت میگشت . روزی شیخ ما با جمع متصوفه بحمام کوی عدنی کوبان شد که بیشتر مهود او آن بود که بدان حمام شدی و آن روز شیخ صوفی رومی شاهد پوشیده بود و دستاری قیمتی بر سر بسته که او را مریدی آورده بود چون شیخ از در حمام در آمد موی ستر آنجا ایستاده بود استاد حمامی فرو دوید و ازاری که پاکیزه تر بود پیش شیخ برد و شیخ را خدمتها کرد و تواضعها نمود و بر پای بود تا شیخ بحمام فرو شد . آن موی ستر چون مشاهده شیخ بدید و خدمتهای حمامی و جمعی بدان آراستگی مشاهده کرد و شیخ و جمع بحمام فرو شدند از استاد پرسید که این که بود استاد گفت که او را شیخ ابوسعید ابوالخیر گویند و نیز صوفیست و صاحب کرامت و بزرگوار آن موی ستر از جمله منکران این طایفه بود اگر او را کرامت باشد این جبه صوف که پوشیده است و این دستار بمن دهد که من عروسی خواسته ام و از من دسپیمان (۱) می خواهند و برگ عروسی تا زن بمن دهند و من هیچ چیز ندارم . چون ساعتی بود و وقت آن آمد که شیخ موی بردارد موی ستر پیش شیخ آمد شیخ گفت ای جوان سه چیز از ما یاد دار اول آنکه چون یکی را موی برخواهی داشت دست واستره نمازی کن و دیگر ابتدا در موی برگرفتن بجانب راست کن و دیگر موی و شوخ که باستره از سر برداری نگاه دار تا چشم کس بران نیوفتد . آن موی ستر آنچه شیخ فرموده بود بجای آورد چون شیخ را موی برداشت شیخ حسن مؤدب را گفت آن جبه

(۱) مخفف دست پیمان است و دست پیمان یعنی اسبابی است که داماد بخانه عروس میفرستد و مهر مؤجل را که بوقت عقد قرار دهند نیز گویند (برهان قاطع)

صوف و دستار ما را بدین جوان ده تا در برگ عروسی کند . آن جوان در پای شیخ افتاد و بسیار بگریست .

حسن مؤدب گفت که من می آمدم تا جامه بوی دهم و در راه اندیشه میکردم که شیخ جامه دیگر ندارد و این نیز بداد و برهنه در حمام بماند چون جامه بوی دادم و باز بحمام فروشدم دل مشغول و متردد ، شیخ گفت ای حسن تا با ما نگویند ما با شما نگوییم برو و بر سر حمام شو که بونصر شروانی منتظر تست حسن گفت من بر آمدم بونصر شروانی را دیدم که از در گرمابه درآمد و دستی جامه نیکو در مصلاهی نمازی نهاده می آورد مرا گفت ای حسن شیخ در اینجاست گفتم بلی در اینجاست و جامه ها بموی ستر داده است و برهنه در حمام بمانده بونصر گفت سبحان الله من این ساعت قرآن می خواندم رحلی در پیش نهاده مرا خواب گرفت شخصی در خواب بنزدیک من آمد و مرا گفت بر خیز ای بونصر که شیخ بوسعید در حمام عدنی کوبانست و جامه ها بداده است و برهنه بمانده برو و او را جامه ببر من چشم باز کردم و گفتم این خیالی تواند بود با سر قرآن خواندن شدم دیگر بار چشمم در خواب شد همان شخص را بخواب دیدم که دیگر بار همان سخن بگفت هم قبول نکردم خواب بر من غلبه کرد بالش فراکشیدم و سر باز نهادم چون در خواب شدم همان شخص فراز آمد و بانگ بر من زد که ای بونصر تو دعوی ارادت شیخ کنی و سه بار با تو گفتیم که شیخ را جامه ببر که او در حمام برهنه بمانده است و تو تفاعل می کنی اگر توقف کنی دمار از نهاد تو برآید من ازان هول از خواب برجستم و ترتیب این جامه کردم و بیاوردم بونصر بر در گرمابه بنشست و من فرو شدم شیخ وضو می ساخت وضو تمام کرد و بیرون می آمد در خدمت او من باز گشتم شیخ از حمام برآمد و جامه در پوشید بونصر مهری زر صد دینار پیش شیخ بنهاد شیخ گفت این باستاد حمامی باید داد که چون شاگرد عروسی می کند کم ازان نباشد که استاد نیز بشیرینی سازد زر بحمامی دادیم و شیخ برفت و بونصر با شیخ بهم برفت و بخانقاه آمد و بخدمت شیخ باستاد و هرچه داشت از مال و ملک جمله در راه صوفیان نهاد و خرج کرد و تا شیخ در نسابور بود او در خدمت شیخ بود .

چون شیخ از نسابور بمینه آمد لباچه (۱) صوف سبز ازان خویش بشیخ

(۱) لباچه بر وزن سراچه بالایوش و فرجی را گویند (برهان قاطم)

بونصرداد و گفت بولایت خویش باید شد و علم ما آنجا بیاید زد شیخ بونصر برخاست و باشارت شیخ بشروان آمد و خانقاهی بنا کرد که امروز آن خانقاه هنوز هست و بدو معروفست و آن جامه شیخ را در آنجا بنهاد و پیر و مقدم صوفیان آن ولایت گشت و اکنون همچنان آن جامه شیخ بر جایست در آن خانقاه نهاده و هر آدینه چون نماز بگزارند خادم بقعه آن جامه شیخ را از جایی بلند بیاویزد در آن خانقاه و جمله مردمان از مسجد آدینه میآیند بدان خانقاه و زیارت آن جامه می کنند و آنگاه بخانه میشوند .

و این زیارت هیچکس از اهل شهر فرو نگذارد و اگر وقتی فحطی و وبایی یا بلایی روی نماید در آن ولایت آن جامه شیخ را بر سر نهاده بصحرا برند و جمله خلائق بیرون شوند و آن جامه را شفیع آرند و دعا گویند بحرمت آن جامه حق سبحانه و تعالی بکمال فضل خویش و بحرمت شیخ آن بلا را ازیشان دفع گرداند و مقاصد ایشانرا بحصول رساند و اهل آن ولایت آن جامه را تریاک مجرب گویند و بفرزندان شیخ تقرهاکنند از حد بیرون و اکنون از برکات همت شیخ و اعتقاد نیکوی مردمان بدین طایفه چهار صدواند خانقاه معروف در آن ولایت پدید آمده است و درویشان آنجا آسایشها می یابند ببرکت همت و نظر شیخ ما (قه) .

(الحکایة) این حکایت بروایتهای بسیار از مشایخ جمع کرده آمد بعضی بروایت خواجه ابوطاهر و بعضی بروایت خواجه حسن مؤدب و بعضی بروایت خواجه ابوالفتح رحمة الله عليهم اجمعین که گفتند یکروز در خانقاه شیخ ما در نشابور در پیش شیخ ما ابوسعید (قه) سماع میکردند خواجه ابوطاهر در سماع خوش گشت و در آن ساعت پیش شیخ لبیک زد و احرام حج گرفت چون از سماع فارغ شدند خواجه ابوطاهر قصد سفر حجاز کرد و از شیخ اجازت خواست شیخ با جماعت گفت تا ما نیز موافقت کنیم بزرگان و مشایخ که حاضر بودند گفتند که شیخ را بدین چه حاجتست شیخ گفت که بدان جانب کشتی می بود . صوفیان و مریدان شیخ جمعی بسیار با شیخ برفتند چون از نشابور بیرون آمدند شیخ گفت اگر نه حضور ما بود آن عزیز این رنج نتواند کشید ، جماعت همه بایکدیگر گفتند که این سخن کرا می گوید و ندانستند و بررفتند چون بخرقان رسیدند کسی شیخ ابوالحسن خرقانی را (قه) خبر

داد ~~که~~ فردا شیخ ابوسعید اینجا خواهد بود شیخ ابوالحسن بدان سخن شادیا نمود .

و شیخ ابوالحسن را پسری بود احمد نام که پدر را بوی نظری بودی هر چه تمامتر و یوسف پدر بود احمد دختری را بخواست بقصد نکاح در آن شب که شیخ ابوسعید بخرقان می رسید شب زفاف بود احمد را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و برادر صومعه پدر انداختند . وقت بانگ نماز شیخ ابوالحسن از صومعه بیرون آمد پایش بران سر آمد ، مادر پسر را آواز داد که چراغی بیاور مادر پسر چراغ آورد سر پسر دید شیخ ابوالحسن گفت ای دوست پدر این چه بود که تو کردی و چه کردی که نکردی پس تنی چند را بیاورد تا احمد را بشتند و کفن کردند و همچنان بنهاد تا شیخ بوسعید در رسید و شیخ دیر می رسید .

وقت چاشتگاه درویشی در آمد شیخ ابوالحسن گفت که شیخ بوسعید کجاست آن درویش گفت که دوش راه گم کردند و اگر بشب خواست آمد ، شیخ ابوالحسن بانگ بروی زد و گفت که خاموش ~~که~~ ایشان راه گم نکنند . زمینی بود از همه دولتها بی نصیب تشنه قدم ایشان بخدای بنالیده ~~که~~ بار خدایا قدم دوستی از دوستان خود بر من بران تامن فردا بر زمینهای دیگر فخر کنم حاجت این زمین روا کردند و عزیزان فرستادند تا عنان آن بزرگ بگرفتند و سوی آن زمین بردند تا بحضور وی آن زمین را خلعت دادند و بهیبت او سر پسر ما ببریدند .

چون آن درویش این سخن بشنید بازگشت و با شیخ بگفت شیخ گفت ~~الله اکبر~~ مشایخ و صوفیان بدانستند که این آن سخن است که بر در نشابور می گفت . چون شیخ ما ابوسعید بخرقان رسید در خانقاه شد و در خانقاه شیخ ابوالحسن مسجد خانه بود که شیخ ابوالحسن در آنجا بودی شیخ ابوالحسن بر پای خاست و تا بمیان مسجد پیش شیخ ما باز آمد و آنجا دست بگردن ~~یکدیگر~~ فراز کردند شیخ ابوالحسن رحمة الله علیه می گفت که چنین داغ را چنین مرهم نهند و چنین قدم را قربان چنان احمد شاید پس شیخ ابوالحسن شیخ بوسعید را دست بگرفت که برجای من نشین شیخ ما نشست و هر دو در میان خانه بنشستند و هر دو می گریستند . شیخ ابوالحسن شیخ بوسعید را گفت که مرا نصیحتی بکن شیخ بوسعید گفت که او را باید گفتن ، پس

مقربان بودند با شیخ بوسعید اشارت کرد که قرآن بر خوانید قرآن بر خواندند و صوفیان بسیار بگریستند و نعرها زدند و هر دو شبخ بسیار بگریستند شیخ بوالحسن خرقه از سر زاویه خویش بمقربان انداخت .

پس شیخ بوالحسن گفت که فرضی در پیش است و عزیزان منتظرند جنازه بیرون آوردند و نماز کردند و دفن کردند و وقتها و حالها رفت و صوفیان بسر زاویها رفتند . و صوفیان معارضه کردند با مقربان که این خرقه بما باید داد تا پاره سازیم خادم شیخ بوالحسن این سخن با وی بگفت او گفت که این خرقه ایشانرا مسلم کنید تا من شما را خرقه دیگر دهم تا پاره سازید ، پس ایشان را خرقه دیگر فرستاد تا پاره کردند .

پس خانه جدا راست کردند از برای شیخ بوسعید تا وی زاویه در آنجا بنهاد و بخلوت در آنجا می بود ، و شیخ بوالحسن جماعت خویش يك يك را نصیحت می کرد که گوش دارید که این مرد معشوق مملکت است و بر همه سینها اطلاع دارد تا فضیحت نگرید . و شیخ بوسعید در بن کورت سه شباروز در پیش شیخ بوالحسن بود و درین سه شباروز هیچ سخن نگفت ، شیخ بوالحسن او را معارضه سخن می کرد و شیخ بوسعید می گفت که ما را بدان آورده اند تا سخن بشنویم او را باید گفت . پس شیخ بوالحسن گفت تو حاجت مایی از خدای تعالی ما از خدای تعالی به حاجت خواسته ایم که دوستی از دوستان خویشتن بفرست تا ما این سرها را باو بگوییم تو آن حاجت مایی . من میر بودم و ضعیف بودم بنزدیک تو نتوانستم آمدن و ترا قوت بود و عزت بود ترا بنزدیک ما آوردند . ترا بمکه نگذارند که تو عزیزتر ازانی که ترا بمکه برند کعبه را بنزدیک تو آرند تا ترا طواف کند و دران شیخ را اختیار نبود .

و درین سفر والده خواجه مظفر با شیخ بود و در خدمت وی که هر روز بامداد شیخ بوالحسن بر در خانه آمدی و سلام کردی و گفתי فقیره چگونه هشیار باش و بیدار باش که تو صحبت با حق می داری ، اینجا بشریت نمانده است اینجا هم نفس نمانده است اینجا همه حقی اینجا همه حقی . و در میان روز وقت خلوت شیخ بوسعید بوالحسن بر در خانه آمدی و پرده باز گرفتی و گفתי دستوری

هست قادر آیم شیخ بوسعید گفتی در آی شیخ بوالحسن سو گند دادی که سر از بالش برنگیری همچنانکه هستی میباش تا من در آیم او در آمدی. و در پیش شیخ بوسعید بدو زانو بنشستی و گفتی ای شیخ دردها دارم که انبیا از کشیدن آن عاجز آیند و اگر يك نفس ازان درد بر آرم آسمان و زمین تحمل آن نتوانند کرد. پس سر تنگ بنزدیک شیخ در آوردی و سخن میگفتند آهسته و هر دو میگریستند و من ندانستمی و نشنیدمی که چه میگویند پس شیخ بوالحسن دست بزیر جامه شیخ بوسعید در کردی و بسینه او فرو می آوردی و میگفتی دست بنور باقی می آرم .

یکروز قاضی آن جانب در رسید که بتعزیت شیخ بوالحسن آمده بود گفتند شیخ بوسعید اینجاست گفت تا در روم و اورا سلام گویم ، شیخ بوالحسن گفت یا دانشمند گوش دار و هوش دار . قاضی در رفت و سلام گفت شیخ را دید در چهار بالش چون سلطانی خفته و درویشی پای شیخ برکنار نهاده و می مالید قاضی گفت باخود اندیشه کردم که اینجا فقر کجاست و این مرد با چندین تنم نیز از فقرا چون تواند بود این پادشاهی است نه صوفی و درویش . چون این اندیشه بر دل من بگذشت شیخ بوسعید در حال سر از بالش برداشت و در من نگریست و گفت که ای دانشمند « من کان فی مشاهده الحق هل یقع علیه اسم الفقر » قاضی يك نمره بزد و بیهوش افتاد در آمدند و اورا برداشتند و بیرون آوردند . شیخ بوالحسن گفت که من نگفتم که شما طاقت نظر پادشاهان ندارید دانشمند گفت توبه کردم و دیگر بار بیهوش گشت و يك شب روز همچنان بود ، شیخ بوالحسن بنزدیک شیخ بوسعید در آمد و گفت ای شیخ نظری بهیبت کردی نظری برحمت بکن شیخ بوسعید دست بوی فرود آورد قاضی در حال بیهوش باز آمد و بهتر شد .

شیخ بوالحسن گفت یا شیخ ما میبینیم که هر شبی کعبه بر سر تو طواف میکنند ترا کعبه رفته چه کار آید باز گرد که ترا از برای آن می آوردند که ما را در یابی اکنون حج کردی و بادیه اندوه بوالحسن گذاشتی و لبیک نیاز وی شنیدی و در صومعه عرفات وی شدی و رمی جمار نفسهای وی بدیدی بوالحسن را بر جمال خود قربان دیدی و بر یوسف وی نماز عید کردی فریاد اندوه سوختگان شنیدی ، باز گرد که اگر جز چنین بودی بوالحسن نماندی، تو عشوق عالمی ، شیخ بوسعید گفت بجانب بسطام شویم و زیارت کنیم و باز گردیم شیخ بوالحسن گفت حج کردی عمره خواهی کرد .

پس شیخ بو سعید بعد از آنکه سه روز آنجا مقام کرده بود روی بسطام نهاد چون بسطام رسید بالای است که از آنجا تربت شیخ بایزید بسطامی را (قه) بینند چون چشم شیخ بو سعید بر آن تربت افتاد بایستاد و ساعتی نیک سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت هر که چیزی گم کرده است اینجا بوی دهند پس زیارت بسطام کرد . چون بر سر تربت بایزید بایستاد حسن مؤدب گفت که من در پس پشت شیخ بو سعید بودم ایستاده شیخ ساعتی سر در پیش افکند در پیش تربت شیخ بایزید پس سر بر آورد و گفت این جای پاکانست نه جای ناپاکان و یکشبا روز بسطام مقام کرد . و از آنجا بدامغان شد و سه روز دیگر بدامغان بود و شغلای راه بساختند که صد مرد صوفی با شیخ بودند و ستوران بکرا گرفتند که با او پیران بودند تا بدان جانب بروند نماز دیگر گزاردند و سماع می کردند تا شبانگاه و قوال این بیت میگفت :

من خود دانه کرا غم کار منست

آواز در آمد بنگر یار منست

خیزم بچشم که گل چدن کار منست

سیصد گل سرخ بر رخ یار منست

شیخ را دو اسب بود یکی مرکب او بود و دیگر زاویه شیخ را بار کردند و درویشی بر سر آن نشستی شیخ کس بنزدیک قوال فرستاد و گفت آن یک اسب بحکم تست که پالانی است و نماز شام بکردند کفش خواست و ستور خواست و بدرخانقاه بیرون آمد و خواجه بو طاهر را گفت صوفیان را بصلوة آری (دیهی باشد بر جانب خراسان) بدان جانب رو و اسب براند و خواجه بو طاهر گفت شما همه باز گردید و فردا بر اثر ما بیاید .

حسن مؤدب با شیخ بیامد و رکاب داری و یک درویش دیگر چون بدروازه رسیدند دروازه بسته بود و قفل بر نهاده و کلید برای امیر برده آن دروازه بان گفت باید رفت و کلید از سرای امیر باید آورد شیخ هنوز در آن سماع بود که یک نمره بزد و حسن را گفت که قفل برکش حسن قفل بر کشید پره قفل بیفتاد و دروازه باز کردند و بیرون شدند و دروازه بان در بیست . چون بصحرا بیرون شدند روزگار با تشویش بود و ماهتاب نبود حسن گفت که دلم را هراسی میبود پس شیخ گفت چیزی بگویی یعنی بیتی بگویی حسن گفت که مرا صوتی یاد نبود این بیتها

بتازی یادم آمد بگفتم بی صوت شیخ با سر سماع شد و نعره زدن آغاز کرد و
بیتها اینست :

و عبدالبدولی زیارة لیلی
قلت یا سیدی و لم تؤثر الی
قال لا استطیع تغییر رسمی
فاذا ما و فی قضیت ندوری
ل علی بهجة النهار المنیر
هكذا الرسم فی طلوع البدور

تا ساعتی از شب بگذشت پس شیخ ساکن شد و گفت چیزی خوردنی هست بیارید
و با ما هیچ خوردنی نبود حصار ی پدید آمد گفتم بروم و از آنجا چیزی بیارم
گفت برو و بیار . بدر حصار شدم و در بزدم کسی بر دیوار آمد که چه میخواهی
گفتم مردمانیم راه گذری ما را چیزی خوردنی میباشد دستاری فرو گذاشتند چیزی
دران بستم ایشان بر کشیدند و سه نان جوین بران دستار بستند و فرو فرستادند ،
من آنرا بستم و بر اثر ایشان نیک بر فتم تا بدیشان رسیدم شیخ گفت که آوردی
گفتم آوردم نانی بشکستم و ازان پاره بوی دادم سه لقمه همچنین بستند و بخورد
و هیچ نگفت و گفت باقی شما بکار برید . چون شب بنیمه رسید گفتم ساعتی چشم
گرم کنیم فرمان ترا بود و از راه نیک سو شدیم و شیخ فرود آمد و هیچکس
سجاده نداشتیم که باز افکندیم غاشیه از زین بر کشیدیم و بر زمین انداختیم تا شیخ
پهلوی بر آنجا نهاد و سر بر کنار من نهاد و پای در زیر آن درویش کرد و یکساعت
بغضود روز را باری آمدم و بسرای مهتر فرود آمدم . شیخ گفت مهتر را بگوی
که شب مهمان خواهند رسید پس طهارت کرد و ساعتی بیاسود نماز شام درویشان
برسیدند و جمع شدند و مهتر تکلفها کرده بود .

آن شب آنجا بودند شیخ هیچ نگفت اما این قدر گفت که مانده شدید
و رنجتان رسید دیگر روز باامداد نماز بگزاردند و از او را فارغ شدند و آفتاب
بر آمد و شیخ بنشست و جمع را بنشانید پس روی بخواجه بوطاهر کرد و گفت ما
تا اینجا بموافقت تو آمدم از ما تمام شد بیستید (۱) پیش بیرون کشتنی نیست (۱)
آن تو چیست . خواجه بوطاهر گفت چون آن شیخ برسید آن ما نیز برسید بموافقت
وی ، شیخ گفت الله اکبر اکنون آن ما تمام شد یکان یکان را سؤال کرد و گفت

هرکرا اندیشه از ان جانبست برود و هرکرا باید با ما بازگردد بر هیچ کس هیچ حرج نیست هرکسی را آنچه در پیش بودی میگفتند پس هر که سوی حجاز خواست رفت گفت پای افزار در پوشید و ایشانرا شغل آن راه ساخت و روان کردشان بخوش دلی و مهتر را بخواند و گفت ما را جایی سبزه باید مهتر باغی داشت آنجا دعوتی ساخت نیکو و شیخ را با جماعت برد و ایشان آنجا آن روز خوش گذاشتند .

دیگر روز از آنجا برفتند اردمان و نوشاد گویند دو دیه بود زیر این هردو دیه فرود آمدند بر سر بیابان که سوی سبزوار شود ، که شیخ اندیشه چنان داشت که سوی بسطام و خرقان نشود تا ایشانرا بساری نبود از وی و درین دیه درازگوشان بکرا گرفتند و کرا بعضی بدادند و سفره راه راست کردند که چهار پنج روز در بیابان میبایست بود و جمعی گران بودند با شیخ . شیخ بوالحسن را خبر شد از آمدن شیخ و اندیشه وی آن بود که مگر خواهد گذشت سه درویش را بفرستاد بعد از نماز خفتن بدان دیه آمدند و ایشان بران عزم بودند که سحرگاه درازگوشان بیارند و سوی بیابان بروند و درویشان جمله سر بار نهاده بودند و شیخ نیز سر بار نهاده بود ولیکن بیدار بود و حسن مؤدب میان بسته بود بشغلی که میکرد و فراز آواز می شد پس آواز در آمد آهسته حسن فراز شد و در بگشاد سه درویش را دید که میان بسته در آمدند حسن ایشانرا جایی بنشانید شیخ آواز داد حسن را که بیا حسن پیش شیخ شد شیخ گفت که اینها چه کسانیست که در آمدند گفت درویشان خرقانند گفت چه میگویند گفت نرسیدیم شیخ گفت روشنایی در گیر و بیاور حسن شمع در گرفت و پیش شیخ بنهاد شیخ گفت ایشانرا بخوان درویشان پیش شیخ آمدند و سلام شیخ بوالحسن رسانیدند شیخ ما گفت و علیه منا السلام پس شیخ ما گفت ایشانرا که شیخ بوالحسن چه فرمان داده است گفتند گفته است بدان خدای که ترا این عزت کرامت کرده است که نگذری تا مرا نبینی شیخ ما گفت که فرمان ویرا بود پس شیخ ما حسن مؤدب را گفت که ایشانرا چیزی بده تا بخورند و دوتن را در وقت بازگردان تا بنزدیک آن پیر باز شوند تا اورا دل فارغ بود و یک تن باشد تا با ما بهم برود و اگر خربندگان بیابند عذری از ایشان باز خواه و جوالها بایشان ده حسن گفت خربندگان در شب بیامدند جوالها بایشان دادم

و کرا باز نفواستم و نفقات راه در جوالها بود ازان دست بداشتم که شیخ درین معنی هیچ اشارت نفرموده بود و صوفیان ازین حال خبر نداشتند پنداشتند که دیگر روز سوی بیابان خواهند رفت .

چون شیخ بجانب خرقان و بسطام روی نهاد دانشمندی از بسطام پیش شیخ باز آمد سواره در راه هر دو بهم رسیدند و می‌رانند و شیخ را آن روز بفایت وقت خوش بود و بیتهای تازی میگفت آن دانشمند گفت که امروز افزون از هزار بیت بر زبان وی برفت . و درویشان در راه با حسن معارضه کردند که ما را چیزی خوردنی ده گفت چیز خوردنی در جوال بود با خربندگان دادم گفتند هان تا کراها بدیشان نگذاشته باشی حسن گفت که شیخ نگفت کرا باز ستان و چیزی از جوال بردار ایشان درین سخن بودند که شیخ برایشان گذر کرد و گفت چه می بود حسن گفت با اصحابنا چنین سخنی می‌رود که چرا عذری از مکاریان باز باید خواست با آنکه کرا و نفقات بدیشان گذاشته بودی شیخ گفت بایست خواست عذر از ایشان که حق تعالی با ایشان فضلی نموده بود بر ایشان آن فضل تمام نگردانید که ایشان در صحبت شما خواستند بود و قدم بر قدم شما خواستند نهاد چون این نعمت بر ایشان تمام نگشت هر چه دون این بود همه هیچ بود در جانب این ، لابد از ایشان عذر باید خواست و آن روز شیخ را در راه بفایت وقت خوش بود که روی بسطام داشت بر زبان شیخ ما برفت که اگر کسی را ازین معنی چیزی بوده باشد و برو پوشیده گشته باشد اینجا آید و بحق این وقت بر خدای دهد عجب نبود که خدای عزوجل آن بوی دهد و شیخ بسطام شد و زیارت بکرد و بجانب خرقان برفت و پیش شیخ بوالحسن شد و سه روز دیگر آنجا مقام کرد .

روزی شیخ بوالحسن در میان سخن از شیخ بوسعید پرسید که بولایت شیخ عروسی بود شیخ گفت بود و در عروسی بسیار نظارگی بود که آن عروسی نیکوتر بود و لیکن در میان ایشان تخت و کلاه و جلوه یکی را بود شیخ بوالحسن نعره بزد و می‌گفت « خسرو همه حال خویش دیدی در جام » .

روزی شیخ بوالحسن با شیخ بوسعید نشسته بودند و جمع همه حاضر بودند شیخ بوالحسن روی بجمع کرد و گفت روز قیامت همه بزرگانرا بیاورند و هر

کسی را کرسی بنهند در زیر عرش و از خداوند ندا آید خلق را که از حق سخن گویند و شیخ بوسعید را کرسی بنهند تا از حق سخن گوید و او در میان نی .
چون سه روز تمام شد روز چهارم شیخ بوسعید دستوری خواست شیخ بوالحسن گفت برای کوه در شوبد بسوی خباشك که این راه دیه بر دیهست درویشان را آسانتر بود و شیخ بوالحسن گفت سی مرد مرید میباید مرا تا ده در خدمت تو میباشند تا بنشاپور و ده از نزدیک تو خبر بمن باز می آرند و ده از نزدیک من خبر بتو میبرند همچنین تا آنگاه که بنشاپور برسی . شیخ بوالحسن با فرزندان و جمع همه بوداع شیخ بوسعید بیرون آمدند و بوقت وداع شیخ بوالحسن مر شیخ بوسعید را گفت که راه تو برسط و گشایش است و راه ما بر قبض و حزن اکنون تو شاد میباش و خرم میزی تا ما اندوه میخوریم که هر دو کار او میکنیم . پس شیخ بوالحسن چندانکه مردم داشت با شیخ بوسعید بفرستاد تا بجایرم بهر منزلی از وی خبر بدو میبردند .

پس دیگر روز که شیخ بوسعید برفت در خانقاه شیخ بوالحسن جامها بر چیدند و زاویها برداشتند در آن موضع که زاویه حسن مؤدب بود در زیر جامه کاغذی یافتند چیزی در وی پیش شیخ بوالحسن بردند و گفتند یافتیم چیزی در اینجاست گفت چیست گفتند ندانیم گفت بنگرید باز کردند زر بود گفت این در زیر زاویه که بوده است گفتند در زیر زاویه حسن مؤدب که خادم شیخ بوسعید است وزنی بکنید وزن کردند بیست دینار زر برآمد گفت بنگرید تا ما را وام چند است بنگریستند بیست دینار وام او بود شیخ بوالحسن گفت در وام صرف کنید که وام او وام ما بود .
شیخ بوسعید در راه بدیهی رسید آنجا منزل کردند شیخ بوسعید حسن را گفت که بگرامه شویم ، و عدت چنان بودی شیخ را که هر بار که بگرامه شدی ده دست سیم فتحی بگرامه بردی و حسن پیوسته با خویشان چیزی داشتی برای کرا و نفقات راه را و اگر چیزی فتوح بودی هم حسن مؤدب داشتی و باشارت شیخ خرج میکردی . چون حسن این سیم بگرامه راست میکرد آن کاغذ زر که بهرقان ضایع شده بود ندید دلش مشغول شد ، شیخ آن بدید گفت چه بوده است ای حسن گفت چیزی داشتم ضایع شده است شیخ گفت آنجا که شده است هم در

هراغت ما شده است. دیگر روز از خرقان خبر باز رسید که آنجا چیزی یافتند و شیخ بوالحسن آنرا چه فرمود و چگونه کردند چون شیخ بوسعید بشنید که شیخ بوالحسن را چه رفته است گفت همچنانست که وی گفت. و مریدان شیخ بوالحسن هم بران قرار که شیخ بوالحسن فرموده بود در خدمت شیخ بوسعید بودند تا بجای جرم و از جاجرم شیخ بوسعید ایشانرا باز گردانید و گفت ما ازینجا بنشاپور می‌شویم شیخ بوالحسن را از ما سلام برسانید و بگویید که دل با ما میدار.

و چون شیخ بوسعید بولایت کورونی رسید جمع بدیهی رسیدند خواستند که آنجا منزل کنند شیخ ماگفت این دیه را چه گویند گفتند کف شیخ گفت نباید بدیهی دیگر رسیدند شیخ ماگفت این دیه را چه گویند گفتند در بند گفت بند نباید بدیهی دیگر رسیدند شیخ ماگفت این دیه را چه گویند گفتند خدا شاد گویند شیخ ماگفت خدا شاد خدا شاد باید بود آنجا منزل کردند، خانقاهی بود خالی خادم پیش آمد و استقبال کرد چنانکه رسم باشد و خدمتها بجای آورد و حالی گوسپندان کشت و گفت تا چیزی سازند دیر باشد بگفت تا حالی جگر بند ها را قلیه کردند و پیش شیخ آوردند شیخ گفت که اول قدم جگر میباید خورد، خادم گفت بقا باد شیخ را یاره دل در کرده ام شیخ را خوش آمد و گفت چون دل در باشد خوش باشد بوسعید خود دلی میجوید، آن روز آنجا بودند و دیگر روز از آنجا برفتند تا بنشاپور.

چون بنشاپور رسیدند بعضی از صوفیان میگفتند که چون شیخ بخرقان رسید آن وقت او و سخن او و حالتهای او منقطع شد و همه برسید، و این سخن بدان میگفتند که چون شیخ بخرقان رسید در آن مدت که آنجا بود هیچ سخن نگفت بسبب آنکه شیخ بوالحسن گفته بود که تو حاجت مایی که از خدای تعالی درخواست کرده ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرهای تو بدو گوئیم. چون شیخ ما را آنجا بدین مهم برده بودند او سخن نمیگفت و دلیل بر این سخن آنست که آنجا که شیخ بوالحسن (۱) ما را معارضه سخن میکرد و میگفت سخنی بگوی و مرا نصیحتی بکن شیخ ما میگفت که شمارا باید گفت ما را برای شنودن آورده اند چون آن جمع را برین دقیقه اطلاع نبود این چنین سخنی بگفتند. و این سخن

(۱) شیخ ما را ظ.

بشیخ ما باز گفتند شیخ ما گفت « اشتاقت تلك التربة لنا ففينا في تلك التربة » آن خاک را آرزوی ما خاست چون آنجا رسیدیم مادران خاک خاک شدیم و برسیدیم و حدیث بزرگان خود نکنند شیخ ما ازان اعتراض این جواب فرمود و چون در حقیقت این سخن تأمل رود آن معنی که تقریر افتاد معلوم گردد. این رسید بما از رفتن شیخ بخرقان و باز آمدن بنشاپور .

(الحکایة) خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمه الله که بمینه شدن شیخ ما بوسعید (۴۵) آخرین بار ابتدا ازینجا خاست که از مریدان شیخ ما دو کس با یکدیگر صداع کردند و هر دو از جمله خواص شیخ بودند و شیخ ما را عادت چنان بودی که چون میان دو کس از درویشان نقاری رفتی شیخ خاموش میبود تا ایشان سینها تمام پرداختندی چون دانستی که اندرونشان پاک شد آنگاه کلمه بگفتی و میان ایشان جمعیت حاصل شدی ، چون بران قرار کلمه بگفت شیخ در میان ایشان و آن صالح فراهم آمد . و مدتی بود تا فرزندان و پیروگان شیخ خرد و بزرگ همه بنشاپور بودند و میبایست که بمینه شوند چون این صداع درویشان قرار گرفت و فراهم آمد شیخ خواجه بوطاهر را گفت برخیز و شغل کودکان راست کن که ما را دل تنگ شده است تا بمینه شویم خواجه بوطاهر برخاست و وامی بکرد شگرف و همه شغلای ایشان راست کرد و چهل دراز گوش از جهت تملیت راست کردند و چهل درویش تا هر درویشی بایک تملیت بود و گوش با آن دارد ، و هشت درویش را بفرمود تا هر یکی از منزلی باز میگردد و شیخ را خبر سلامتی ایشان می آرد . و اهل نشاپور هر مدد ویاری که بایست بکردند بسبب آنکه گفتند که جماعت و فرزندان بروند شیخ را نیز مشغولی نماند و فراغت حاصل آید بما پردازد ما او را نیکوتر و بیشتر بینیم و او ما را ببیند . آن روز که ایشانرا گسیل خواست کرد براسب نشست فرجی فراشت کرده و مزدوجه بر سر نهاده تا بدروازه شوخان بیامد و آنجا بایستاد تا یک یک تملیت پیش او میگذرا نیدند و او میگفت این از آن کیست و براینجا که خواهد بود و کدام درویش خواهد بود با این تملیت آن درویش را می خواند و حجت بر میگرفت که تا چگونه باشی گوش باز داری تا جمله تملیتهای شیخ بگذشت باز پسین کسی که پیش شیخ بگذشت خواجه بوالفتح بود گفت من در سن هفده و هژده

سالنگی بودم پیش شیخ آمدم شیخ گفت خر و تملیت (۱) تو کدام است گفتم ای شیخ مرا خر و تملیت نیست گفت بیاده خواهی شد گفتم ای شیخ آری گفت نتوانی رفت گفتم بهمت شیخ بروم ، شیخ در میان جمع سر فرود آورد و گفت والده را سلام گوی و بگویی که فرزندان را نیکو دار که ما روز چهارم را چنان کنیم که با شما بائیم انشاءالله ، من روی بر پشت پای موزه شیخ نهادم و بر رفتم .

خواجه ابوالفتح شیخ گفت من تا بدین ساعت صاحب واقعه بودم چون شیخ با میهنه آمد این باقی حکایت از خادمان شیخ شنودم که خواجه ابوالفتح گفت که پدرم خواجه ابوطاهر با ما بنیامد با شیخ از وداع گاه بازگشت و بشهر نشابور شد . چون شیخ بخانقاه رسید آن روز مجلس نگفت که بیگانه شده بود دیگر روز شیخ بمجلس بیرون آمد و فرزندان شیخ در مجلس بر دست راست بیر تخت باز نشستندی گرد برگرد شیخ و شیخ را سنت آن بودی که از خانه با آفتاب برابر بیرون آمدی و پیوسته همچنان بودی که آن وقت که آفتاب طلوع میکردی شیخ از خانه بیرون آمدی . این روز شیخ بیرون آمد چشمش برجای فرزندان افتاد گفت اولادنا اکبادنا فرزندان جگر گوشگان ما اند ما این جای را بی ایشان نمیتوانیم دید ، بوطاهر را وامی افتاده است آن وام او باز باید داد تا ما بر اثر برویم . چون شیخ این سخن بگفت مریدان و اهل نشابور تنگ دل شدند و گفتند مارا سهوی و خطایی بزرگ بیفتاد ما گفتیم که این مشغله از پیش بر خاست او را این ساعت ازیشان یاد نباید همان روز تدبیر گزاردن وام شیخ کردند شیخ هم بران میعاد که نهاده بود می بایست که باز خواند و اما باز داده شد و شغلها راست کرده آمد . چون همه برگها راست کرد عزیمت رفتن درست گردانید جمله بزرگان وائمه و درویشان شهر نشابور بشفاعت آمدند هیچ فایده حاصل نیامد چون بر رفتن نزدیک شد شیخ بومحمد جوینی و استاد امام اسماعیل صابویی بشفاعت آمدند هر دو بدر خانقاه رسیدند یکدیگر را مراعات میکردند و هر یکی آن دیگری میگفت که تو پیش در رو تا آخر هر دو دست هم بگیرتند و در رفتند شیخ ما در برابر در خانقاه بر تخت نشسته بود ایشان در آمدند و سلام گفتند شیخ ما یکی را برین دست و یکی را بران دست نشاند و هر سه سر فراهم آوردند و بسیار اسرار بگفتند که هیچ کس ندانست

(۱) بروزن تملیک بار کوچکی که بر بار بزرگ بندند و گاه بر پشت چهاروا اندازند و بران سوار شوند و یک لنگ بار را نیز گفته اند (برهان قاطع) .

که ایشان چه گفتند و بسیار گفتند و شفاعتها کردند تا باشد که شیخ اجابت کند و رفتن در باقی کند هیچ فایده نکرد و شیخ اجابت نکرد چون بسیار بگفتند شیخ گفت آری اینجا نیازمندانند ما خویشان را تسلیم کرده ایم تا دست که چرب تر آید. باز پسین سخن ایشان با شیخ ما این بود که ای شیخ از هر گونه که هست میهنه روستاییست ما را در ریغ می آید که تو در میهنه می باشی شیخ ما گفت ما را شما بمیهنه در ریغ میدارید ما شمارا بدین جهان و بدان جهان در ریغ میداریم ایشان خجل شدند و دانستند که شیخ نخواهد ایستاد وداع کردند و باز گشتند. شیخ شغلا راست کرد و برفت و در آن وقت که اسب زین میکردند بر در خانقاه دو کانی بود شیخ بیرون آمد و بای بران دوکان نهاد و مقیمان خانقاه را گنت ما این را همچنانکه یاقیم بگذاشتیم و درخستی تصرف نکردیم آنگاه گفت :

مرغی بر کوهی بنشست و بر خاست بنگر که ازان کوه چه افزود و چه کاست جمع مریدان و فرزندان گفتند که ای شیخ مدتی این بقعه بجمال تو مزین بود و جمع نیکوییها یافتند اکنون کسی را نصب کن تا چون مسافری رسد ضایع نماند شیخ گفت خانقاه را در باز دارند و قبه پاک دارند و چراغ روشن و طهارت جای پاک دارند و کلوخ ببرگ، هر که آید روزی با خود آرد ما شمارا هیچ معلوم بنگذاشتیم خدای تعالی هر چه میباید میفرستد. و چنان بود که شیخ فرمود هرگز آن خانقاه را هیچ معلوم نبود و پیوسته جمع آن خانقاه بیشتر از خانقاههای نشابور بودی و آن خانقاه پیوسته بافتوح و بیرکتر از همه خانقاههای نشابور بودی بیرکت گفت و همت مبارک شیخ تا آن وقت که در فترت غز شهر نشابور و خانقاه خراب شد.

چون شیخ مرکب براند و قدمی چند بردند درویشی را که در رکاب شیخ میرفت شیخ گفت بازگرد و استخوانی دران بالای خانقاه هست بردار و بیرون انداز و همه ائمه و مشایخ و بزرگان و درویشان شهر نشابور بوداع شیخ آمده بودند دیگر بار بسیار بگفتند باز پسین سخن شیخ با ایشان این بود :

آنجا که مرا با تو همی بد دیدار آنجا شوم و روی کنم در دیوار
پس شیخ ما جمع را وداع کرد و برفت بسوی عقبه رسیک (۱) در شد چون بر

صندوق شکسته رسید اسب شیخ خطا کرد و يك ران شیخ در زیر پهلوی اسب ماند و گوشت رانش نرم شد جامه باز افکندند و شیخ را بر آنجا نهادند و چهار درویش گوشه های جامه بگرفتند و شیخ را بر سر عقبه بردند و دران خانه سنگین نهادند . و درویشی از جانب طوس می آمد چشم شیخ بران درویش افتاد درویش را آواز داد و گفت از کدام جانب می آیی گفت از طوس گفت بکدام جانب اندیشه داری که شوی گفت بنشاور گفتم بدر خانقاه صوفیان شو و ایشان را سلام ما برسان که ایشان بسیار و اما بگفتند که نباید شد و ایشان را بگو که این خطا ستور را افتاد ما را نیفتاد که اکنون بر کرامات نپید، و شیخ را از عقبه هم بدست بطوس بردند که نیز بر ستور نتوانست بود . و استاد ابوبکر در طوس برجای بود جماعتی را از دیه خانقاه که آنرا رفیقان گویند راست کرد که امسال خراج شما نخواهم تا شما محفة دستی شیخ را بمیهنه برید و محفة راست کرد و شیخ را بر دست بمیهنه بردند و در میهنه چند روز رنجور بود تا بعد از آن نیکو شد .

(الحکایة) از ابوالفضل محمد بن احمد عارف نوقانی روایت کردند که گفت شیخ ما ابوسعید (قه) از نشاور با میهنه می آمد چون بکوه درآمدیم مردی با ما همراه بود مگر با خویشتن اندیشه کرد که این چه قومند که کلیچه و حلوا و طعامهای خوش میخورند و میگویند که ما صوفیم شیخ بر سر او از راه کرامت مطلع گشت بدان سبب که نباید که آن مرد را بدین اعتقاد که در حق این طایفه کرد بدافتد و در دین او خللی بدید آید آن مرد را بخواند و گفت بدین بس کوه در شو و ما را خبری یار آن مرد از پیش شیخ برخاست و پس آن بالایی در شد از دهایی عظیم دید آنجا بترسید و بگریخت و پیش شیخ آمد از حال برفته و از دست شده شیخ گفت چه دیدی آن مرد حال بگفت شیخ گفت آن ازدها سالها رفیق ما بود آن مرد در پای شیخ افتاد و ازانی انکار توبه کرد و بشیمان گشت .

(الحکایة) آورده اند که شیخ ما ابوسعید (قه) از نشاور بمیهنه می آمد در راه بمنزلی فرود آمدند و درویشان چیزی بکار میبردند چون طعام خوردند سرباز نهادند چون وقت نماز در آمد مؤذن بانگ نماز گفت و درویشان وضو ساختند و سنت بگزاردند و مؤذن قامت گفت و جمع در نماز ایستادند درویشی خفته مانده

بود از ماندگی باواز بیدار نشد چون جمع در فریضه شروع کردند شرم داشت که برخیزد از خجالت اگر چه بیدار شده بود همچنان خفته میبود و خویشتن میداشت تا چون جمع بپراکنند او برخیزد . مگردزدی آمده بود تا کفختی بدزد چون دید که جمع بنماز مشغول شده اند و از رختها دورند و قماشها ضایع است قصد کرد تا رختی ببرد چون در میان رختها آمد آن درویش بیدار بود همچنان خفته سنگی برداشت و بران دزد زد دزد دانست که در میان رخت کسی بیدار است بگریخت و چیزی نتوانست برد و جمع ازین حال خیر نداشتند که در نماز پشت سوی رخت داشتند چون نماز سلام دادند آن درویش را همچنان خفته دیدند بر وی انکار بلیغ کردند و زبان وقیعت و طعن دراز کردند که آن بی نماز را بنگرید شیخ گفت بی نمازی می باید تا جامه های شما نمازی بماند جمع ندانستند که شیخ چه میگوید چون بنزدیک رخت آمدند ازان حال خبر یافتند بدانستند که آنچه شیخ میگفت از راه کرامت بدین وجه میگفت که اگر آن درویش در خواب نماندی دزد جامه ها برده بودی و جمع بی جامه نمازی مانده ازان انکار توبه کردند .

(الحکایة) از جدم شیخ الاسلام ابوسعید رحمه الله روایت کردید که

گفت یک روز شیخ ما ابوسعید (۴۵) مجلس میگفت در میان سخن گفت که العلماء ورثة الانبیاء ما سخنی بخواهیم گفت درین ساعت کسی در میهنه می آید که خدای تعالی و رسول او را دوست دارند و او خدای و رسول را دوست دارد یعنی آن سخن مصطفی صلوات الله و سلامه علیه که گفته بود در حق امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه ما نیز بحکم میراث داری نبوت این سخن میگوییم یک ساعت بود که گفت یا اباطاهر تو خادم درویشانی برخیز و یحیی ما را استقبال کن خواجه ابوطاهر برخاست و جمع با وی برخاستند درویشی از سرکوی درآمد جامه های گرد آلود خلق پوشیده انبانی و کوزه بردوش و شیخ همچنان بر تخت میبود یحیی ماوراء النهری را چون چشم بر شیخ افتاد خدمت می کرد تا بکنار دوکانی که بر در مشهد مقدس هست و تخت شیخ بردوکانی بود چون بدوکانی رسید شیخ اشارت کرد که بنشین بر زمین نشست و جمله جمع را دو چشم در وی سانده بود از بی خویشتنی وی چون مجلس باخر آورد گفت غسلی بیاید کرد یحیی را بکنار

آب جردند تا غسل ~~کرد~~ و شیخ فرمود تا جابه بردند تا وی در پوشید سه روز پیش شیخ مقام کرد و هر روز در مجلس شیخ بنشستی شیخ در میان سخن روی بوی آوردی و سخنی دیگر بگفتی یحیی خدمتی بکردی روز چهارم برپای خاست و گفت یا شیخ اندیشه در دل آمد یعنی حج، شیخ گفت مبارك باد سلام ما بدان حضرت برسان و ی خدمتی ~~کرد~~ و برفت و پس باز می رفت تا نظرش از شیخ منقطع شد آنگاه راست برفت شیخ بفرزندان و جمع اشارت کرد که بوداع شوید فرزندان و جمع برخاستند و برفتند خواجه ابوبکر مؤدب که ادیب فرزندان شیخ بود گفت که شیخ مرا گفت چون شاگردان برفتند تو نیز برو و بکوش تا قدمی بر قدمگاه وی نهی بشتافتم تا وی را دریافتم و قدم بر قدم وی می نهادم و آخرین کسی که از وداع او بازگشت من بودم دیگر سال همان فصل در همان وقت شیخ در میان مجلس گفت یحیی ما را استقبال کنید خواجه ابوطاهر با جمله جمع استقبال کردند تا بدروازه و یحیی می آمد انبان و کوزه بردوش نهاده چون فرزندان شیخ را بدید خدمتها کرد و همچنان خدمت کنان می آمد تا بکنار دوکانی و شیخ بر تخت بود فرایش شیخ آمد و دست شیخ را بوسه داد شیخ نیز بوسی بر سر و روی او داد و او بنشست شیخ گفت یا یحیی فتوح چنان حضرتی از دست نتوان داد آنچه آورده با جمع در میان باید نهاد و ایشانرا فایده داد یحیی سر بر آورد و گفت یا شیخ رفتیم و شنیدیم و دیدم و یافتیم و بار آنجا نه شیخ نعره بزد پس روی بجمع کرد و گفت و رای صدق این مرد صدق دیگر نیست از وی بشنوید پس گفت ای یحیی این چنین فتوحی بی شکرانه نبود و بشکرانه این مشغول باید شد امشب این جمع را مویز و امی (۱) بساید ساخت نیکو و قلبه گزر و حاوای فانید مزعفر حسن مؤدب و خواجه ابوطاهر برخاستند و برفتند متفکر که این در میهنه کجا دست دهد و چگونه راست شود و جمع صد کس زیادت بودند حسن گفت بسر بازار رسیدیم یکی دیگری را میگفت که خادم شیخ و صوفیانرا که می جستید اینک آمدند آن شخص بنزدیک ما آمد و سلام گفت و چنین گفت که ما از بوشنگ هری می آمدیم کاروانی بزرگ بود ما را در راه دزدان بزدند من نذر ~~کردم~~ بودم که اگر از دست ایشان خلاص یابم يك

خروار مویز بصوفیان میهنه دهم اکنون بیائید و بپرید ما بسا او بهم بکاروان سرای آمدیم تا مویز بریم دیگری فراز آمد و سلام کرد و گفت من نیز نذری کرده ام ده من یانید بما داد دیگری بیامد و گفت من هم نذری کرده ام یک دینار زر نیشابوری بداد از آنجا بازگشتیم خواجه حمویه را دیدیم که رئیس میهنه بود و مرید شیخ از ما پرسید که کجا بوده اید ما قصه با وی بگفتیم او نیز صد من نان بداد هم در ساعت باز پیش شیخ آمدیم و آن دعوت بساخنیم بر حکم اشارت شیخ و آن شب آن دعوت ساخته آمد و آن سفره نهاده شد و یحیی سه روز مقام کرد و برفت بسوی ماوراءالنهر .

(الحکایة) شیخ بوعمرو بشخوانی سخت بزرگ بوده است و سی سال مجاور مکه بوده او گفت که بحکم این خیر که « الیدالبمنی لاعلی البدن والیدالیسری لاسفل البدن » سی سالست تا دست راست من زیر ناف من نرسیده است و دست چپ من زیر ناف نرسیده است الا بسنتی واورا معامله های با احتیاط مثل این بسیار بوده است . او گفت چون آوازه شیخ بوسعید بحرم رسید اهل حرم از پیران و مشایخ گفتند ما را کسی باید که از احوال او خبر آرد تا چه مردیست گفتند این کار را مردی پخته و عالم باید و صاحب دل و با حالت همگان بر شیخ بوعمرو اتفاق کردند پس از وی درخواستند که ترا بمیهنه باید شد و ما را از احوال شیخ بوسعید خبری بتحقیق باز آورد تا چه مردیست ، شیخ بوعمرو بیامد تا بطوس و چون بمیهنه آمد هفده بار غسل کرده بود ، از هر خاطری دنیاوی که او را در دل آمده بود غسلی بکردی چون بکنار میهنه رسید بانگ نماز گفته بودند و سنت گزارده بودند و مؤذن منتظر بود تا شیخ اشارت کند تا قامت کند شیخ مؤذن را گفت توقف کن که زنده دلی می رسد و دانسته است که از کجا می آید و بکجا می آید و بکجا می آید تا او در رسد و جماعت گزارد .

و شیخ بوعمرو چون بیک فرسنگی میهنه رسید پایا برهنه کرده بود شیخ فرزندان را و اصحاب را گفت پایا برهنه کنید و استقبال کنید که قدم هیچ کس بر خاک نرسیده است عزیزتر از وی جمع استقبال کردند و شیخ بوعمرو در آمد و سنت بجای آورد و شیخ را خدمت کرد و نماز جماعت بگزاردند و بنشستند و با یکدیگر بخلوت سخنها

گفتند و سه شباً روز شیخ بو عمرو پیش شیخ ما بود پس اجازت رجوع خواست تا بحرم رود بنزدیک مشایخ شیخ ما گفت تا بشخوان باید رفت که تو نایب مایی دران ولایت بساریک (۱) گذاشته است و دبدبه تو در آسمان چهارم می زنند شیخ بو عمرو بحکم اشارت شیخ بجانب بشخوان انصراف نمود .

و چون شیخ ما را وداع می کرد شیخ ما ابوسعید سه خلال بشیخ بو عمرو داد که شیخ ما بدست مبارک خویش تراشیده بود گفت اگر یکی ازین بده دینار خواهند بفروشی و اگر بیست دینار خواهند بفروشی و اگر بسی دینار خواهند اینجا بیستاد . و شیخ بو عمرو شیخ ما را وداع کرد و برفت و چون بشخوان رسید آنجا که اکنون خانقاه و بست حجره بود که خانقاه کرده بودند بو عمرو دران خانقاه نزول کرد و مردمان بشخوان و ولایت نسا بدو تقریبا کردند و او هر روز پنجشنبهی دران خانقاه ختمی بنهاد و مریدان او و مردمان دیه جمع آمدندی و همه معارف ازان دیهها که بشخوان نزدیکست رغبت نمودندی و چون از ختم فارغ شدند کوزه آب خواستی و یک خلال ازان خلالها که شیخ ابوسعید بدو داده بود بدان آب بشتی و ازان آب بیماران ولایت بردندی و حق سبحانه و تعالی ببرکته هردو شیخ آن بیماران شفا دادی . و دران وقت در بشخوان رئیس بود که او را پیوسته قولنج برنجانیدی شبی رئیس بشخوان را آن علت برنجانید و دردی بی قرار پیدا آمد در شب کسی بنزدیک بو عمرو فرستاد که می گویند که تو چوبی داری که آنها می شویی و آب آنها بیماران می فرستی و ایشان می خورند و شفا می یابند ازان آب قدری بنزدیک من فرست ، شیخ بو عمرو ازان یک خلال بشت و آن آب بوی فرستاد و او بخورد در حال شفا یافت . دیگر روز نامداد پیش شیخ بو عمرو آمد و گفت می شنوم که تو ازین سه چوب پاره داری و مرا پیوسته این رنج میباشد چه بود اگر ازین یکی بمن فروشی شیخ بو عمرو گفت بچند بخری رئیس گفت بده دینار گفت به ارزد گفت بیست دینار گفت به ارزد گفت سی دینار گفت به ارزد ، رئیس خاموش شد و هیچ زیادت نکرد شیخ بو عمرو گفت خواجه ما شیخ ابوسعید بر همین فرو ایستاده پس یک خلال بوی داد

وسی دینار بستند و آن حجره باز کرد و بنیاد آن خانقاه که اکنون هست از آن زو بنهاد .

و آن مهتر تا زنده بود آن خلال می داشت و چون وفاتش رسید وصیت کرد تا آن خلال بشکستند و در دهان وی بنهادند و وی را دفن کردند ، و آن دو خلال دیگر که بو عمرو داشت بوقت وفات وصیت کرد تا باو در کفن نهادند و آن هر دو خلال با شیخ بو عمرو بهم بحکم وصیت او در آن خاک مبارکست .

(الحکایة) خواجه ابوالقاسم زراد با جمعی از مریدان خاص شیخ ما ابوسعید (ع) بوده است و سفرها و مجاهدتها و ریاضتها کرده او گفت از کوفه قصد حج کردیم با جماعتی مشایخ چون بیرون آمدیم بعضی گفتند بر تجرید رویم و بعضی گفتند بر توکل رویم ، من گفتم ای ابوالقاسم بر بیداری شو و چنانکه خواهی میشو عزم کردم که هر قدم که نه بر بیداری نه باز پس آیم و برین طریق بادیه بگذاشتم . چون باز رسیدم و بنزدیک شیخ ابوسعید آمدم آن شب در مسجد شیخ بیستادم و از پس قدمگاه شیخ نماز می کردم چنانکه روی بر قدمگاه شیخ می نهادم چون شب درآمد غسلی کردم نوری یافتم در باطن خویش که ازان شادمان شدم چون سحرگاه بود دیگر بار غسل کردم آن نور مضاعف گشت سخت شادمان شدم و گفتم آنچه می جستم . چون باامداد شیخ بیرون آمد و من پیش شیخ شدم با پنداری در اندرون تا ازان حالت شبانه باز گویم شیخ گفت تو گویی یا ما گوئیم گفتم شیخ گوید نیکوتر بود گفت آن چیزی نیست که بدان باز نگرند در راه ، آن از برکة وضوست که رسول گفت صلی الله علیه وسلم الوضوء نور علی نور آن نور وضوست بدان غره نباید شد من باخویشتن آمدم و ازان پندار توبه کردم .

(الحکایة) در آن وقت که آل سلجوق از نور بخارا خروج کردند و بخراسان آمدند و بتجن و باورد و میهنه بنشستند و مردم بسیار برایشان جمع شد و بیشتر از خراسان را بگرفتند بسبب غفلت سلطان آن عهد مسعود از ملک و اشتغال او بخسار و آن قصه مشهور است و ما را غرض ذکر آن نیست مقصود ذکر شیخ ماست و اگر آن قصه مشهور بشرح بیاریم کتاب دراز گردد و از مقصود ما بیرون باشد .

(۱) سلطان مسعود که اورا سوری میگفتند مثالی فرستاد بتهدید بدیشان، ایشان جواب نوشتند که این کار بخدایست عز و جل آن باشد که او خواهد. شیخ ما ابوسعید را (قه) ازان حال خبر بود بفرست. پس چتری و طغرل هر دو برادر بزیارت و خدمت شیخ ما آمدند بمیهنه شیخ با جمع متصوفه در مشهد نشسته بود ایشان پیش تخت شیخ آمدند و سلام گفتند و دست شیخ را بوسه دادند و پیش شیخ بیستادند، شیخ چنانکه معهود او بوده است ساعتی سر در پیش افکند و سر بر آورد و گفت چتری را که ملک خراسان بتو دادیم و طغرل را گفت که ملک عراق را بتو دادیم ایشان خدمت کردند و باز گشتند.

بعد ازان سلطان مسعود لشکری برگرفت و بجنگ ایشان آمد چون بمیهنه رسید، و آن وقت میهنه معمور بود و مردم بسیار چنانکه میگویند که در کاروان سرایی که معروفست بادریس در پای حصار چهل کبان آویخته بوده است، مردمان میهنه بحصار در شدند و شیخ ما موافقت کرد و سلطان بر در حصار بنشست مدت چهل روز جنگ کردند و در میهنه چهل و یک مرد تیرانداز بودند که هر جا نشان کردند همه تیر بران موضع زدندی که هیچ خطا نکردندی آن جماعت بسیار معارف را از لشکر سلطان مجروح و هلاک کردند.

حسن مؤدب گفت که يك شب در حصار نماز خفتن بگزاردیم شیخ مرا بخواند و گفت ببادنه باید رفت و آن دیهست بر دو فرسنگی میهنه و فلان پیر زن را سلام ما برسان و بگوی که آن خنبره روغن را که از بهر ما نهاده بده مرا برسن از دیوار حصار فرو گذاشتند و من بمیان ایشان فرو شدم و بدان طرف بیرون آمدم که کسی مرا ندید و شادمانه شدم و آن خنبره روغن گاو ازان پیر زن بستدم و سحر گاه را پای حصار آمدم و مرا برسن بدیوار حصار برکشیدند. بامداد چون از نماز فارغ شدیم شیخ بر در مسجد بر کرسی نشست و بفرمود که تا در میان کوی آتشدانها کنند و پاتلها نهند و در هر یکی پاره روغن ریختند و میجوشانیدند و کس نمی دانست که مقصود ازان چیست. و مردمان جنگ میکردند در میان جنگ سخن صلح در افتاد و صلح کردند و رئیس میهنه بیرون شد و اورا تشریف دادند و درآمد

(۱) ظاهراً از اینجا يك کلمه از قبیل حامل یا عبید افتاده است